



محمد شهری

رفت بار دیگر درهیاتی کاملتر به زندگی باز می‌گردد:

کدام دانه فرو رفت درزمین که نرست
چرا به دانه انسانت این گمان باشد. (۲۰۹/۲)

زندگی این جهان، مرحله آماده شدن است برای رستاخیز ابدی، یعنی مرحله آمادگی برای زندگی آخرت و دیدار با پروردگار، و انسان درزندگی این جهان وظیفه دارد تا خویشتن را برای آن سفر آماده کند. به همین دلیل، به اعتقاد مولانا، گورمردان حق، بزم پروردگار است، وی از

گردملالی که از مردم روزگار برخاطر تابناک و آینه‌گون مولانا نشسته و دردیوان کبیر شمس انعکاس یافته، موضوعی است که دراین گفتار، کم و بیش، مورد بررسی قرار گرفته است، اما پیش از پرداختن به موضوع یادآوری نکات زیر لازم است:

مولانا، درسراسر دیوان حجیم شمس، جز یکی دومورد به شکایت از روزگار زبان نگشوده است، زیرا شکایت از روزگار و دم را غنیمت شمردن، درجهان‌بینی مولانا جایی ندارد.* وی معتقد است که روح انسان برای رسیدن به مرحله عالی تکامل و تعالی، باید مسیر این گیتی را طی کند و انسان موجودی فانی نیست که مرگ بتواند او را نابود سازد، بلکه درجهان‌بینی وی انسان حکم دانه‌ای را دارد که چون درزمین فرو

* دم غنیمت شماری را - که در نظرگاه عارفی چون مولانا امری منفی است - نباید باوقوت خوش عارفانه که همانا نوعی بی‌وقتی ورها شدن از

کسانی که به زیارت آرامگاهش می‌روند، درخواست می‌کند که در آنجا به گریه و زاری ننشینند و اندوهگین نباشند، بلکه می‌گوید:

میا بی دف به گور من برادر
که در بزم خدا غمگین نشاید (۸۳۳)

چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
در این ثبات که قاف کمتر آحاد است
نبود باد دم عیسی و دعای عزیز
عنایت ازلی بُد که نور استاد است
اگر چه یاد سخن بگذرد سخن باقی است
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شاد است (۲۸۵-۸۶۱)

نگرش وی به جهان، مثبت است و دنیا را فانی نمی‌داند، زیرا بر این باور است که انسان در بعد جسمانی خود خلاصه نمی‌شود که چون بمیرد نابود شود، آنچه مهم است جنبه روحانی انسان است که تا ابد او را زنده جاوید نگه می‌دارد، ابیات ذیل نشان دهنده گوشه‌هایی از جهان‌بینی مولانا است:

جهان و کار جهان سر به سر اگر نیاد است
چرا ز باد مکافات دادو بیداد است
به باد بود محمد نگر که چون باقی است
ز بعد ششصد و پنجاه، سخت بنیاد است
ز باد بولهب و جنس او نمی‌بینی
که از برای فضیحت فسانه‌شان یاد است

آشکار است که در این جهان‌بینی، مردم روزگار به دو دسته تقسیم می‌شوند، دسته‌ای مردان خدا، سالکان راه حق و اولیا الهیاند که در رأس آنان محمد (ص) ایستاده است.

در این گروه جز معدودی مانند رسول اکرم که «انسان کامل» است، همگی در تلاش و سلوکند، سلوک به سوی صعود و سیر تکاملی به سوی معرفت پروردگار.

دسته‌ای دیگر پیروان شیطانند که در رأس آنان، افرادی همچون بولهب قرار دارد. این گروه پیوسته در سقوطند. سقوط از جانب نور به سوی جهل و گمراهی و تاریکی درون. آیا کسی که در شمار محمدیان یعنی سالکان راه حق است و جای پای آنان گام برمی‌دارد نابود می‌شود؟ بر خورد مولانا با شمس تبریزی، زندگی

سیطره زمان و مکان است، اشتباه کرد زیرا وقت به مفهوم اخیر ظرف شهود و مشاهده عارف است و باید آن را غنیمت شمرد که چنین فرصتی همه وقت برای عارف میسر نمی‌شود. رسول اکرم «ص» فرموده است: «لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل» مفهوم این بیت مولانا در مثنوی:

صوفی این الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتنش شرط طریق
به معنای اخیر وقت اشاره دارد. «برای اطلاع بیشتر رک: مثنوی، به کوشش دکتر محمد استعلامی، کتابفروشی زوار، تهران ۱۳۶۰، ج ۱،

ص ۴۲۹ که در آن حدیث فوق را بر بنیاد باور مولانا شرح کرده است. همچنین رک: بهاء الدین خرمشاهی، حافظ نامه، انتشارات علمی و فرهنگی، ج ۲، ص ۱۰۴۵.

* ابیاتی که در این مقاله از دیوان شمس نقل می‌شود منطبق است با چاپ زیر: کلیات شمس یادویان کبیر، مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر «۱۰ جلد» انتشارات امیر کبیر، چاپ سوم، تهران ۱۳۶۳.

اعداد داخل پرانتز اشاره به شماره جلد و صفحه‌ای است که در دیوان شمس به مطلب مورد نظر مطابق چاپ بالا اشاره شده است.

او را دگرگون کرد، تا آنجا که به قول خودش کاروپیشه‌اش را رها ساخت و شعر و غزل و دوبیتی برگزید (۲۱۸/۸) این ملاقات زاهدی همچون جلال‌الدین را به شیفته‌ای ترانه‌گو بدل کرد (۲۸۹/۸).

براستی چرا مولانا آن همه شیفته شمس شد و زندگی عادی و آرام خویش را رها ساخت؟ در این مورد هر چند صاحب نظران و مولوی شناسان نظرات گوناگونی ابراز کرده‌اند، اما نظر صائب‌تر و موجه‌تر این است که: عشق مولانا به شمس تبریزی عشق اوست به انسان کامل.

از دیدگاه عارفان، انسان کامل در تاریخ ظهورات گوناگونی داشته است و در هر عصری، تجلی و ظهوری دارد که به «ولی» یا جلوه حقیقت محمدی از آن عبارت می‌شود و شمس به نظر مولانا جزو اولیاء الله است، کسی است که جلوه‌هایی از حقیقت محمدی در وی متجلی است، به همین دلیل مولانا شیفته اوست.*

تغییر حال مولانا پس از برخورد با شمس تبریزی باعث شد که بسیاری از اطرافیانش که او را بر آن حال و بدان سان نمی‌خواستند به آزار و اذیت وی پردازند و مولانا در این راه سرزنش و یاوه‌گوییهای کوتاه‌بینان را بسیار تحمل کرد. اما از آنجا که جهان‌بینی این عارف پرآوازه با دیگران متفاوت است، از این افراد کمتر زبان به شکایت می‌گشاید.

مولانا بر این نکته اعتراف دارد که آشناییش با شمس، او را با جهانی ناپیدا کرانه، که پیشتر آن را نمی‌شناخت، آشنا کرده و می‌گوید که پیش از آشنایی با این جهان چون سینمای پرغل و غش داشته طبیعتاً عاشقان را ناسزا می‌گفته و آنان را

سرزنش می‌کرده است، اما اکنون از برکت آشنایی با عشق الهی، پی برده که سخت در اشتباه بوده است.

او بر این باور است که کسانی که به سرزنش عاشقان می‌پردازند، از آن است که سینمشان پراز غل و غش، تهی از عشق حق و پراز هوا و هوس است (۲۲۱/۱) عشق الهی او را با دنیایی نو و جهان‌بینی تازه‌ای آشنا ساخته است:

دلَم هزار گره داشت همچو رشته یسَر
ز چشم یسَر گوشت آن همه گره بگشاد (۲۳۷/۲)

وی ضمن این که بر مستی و بیخودی خویش معترف است و این نکته را بارها در دیوان شمس خاطر نشان کرده آرزو مند است که کاش عاشق‌تر و بیخودتر و شیفته‌تر بود:

بیخود شده‌ام لیکن بیخودتر از این خواهم
با چشم تو می‌گویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی‌خواهم من تخت نمی‌خواهم
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم (۲۲۲/۳)

عاشق حق، همچون دیگری است که از زر ساخته شده که هر گاه در مجاورت آتش قرار گیرد و سیاه شود غمی ندارد، پس بدنامی عاشقی که پرچم عشق الهی را برافراشته اما افراد پست و کوتاه بین وی را طعنه می‌زنند و تمسخر می‌کنند و سخنش را در نمی‌یابند، از ارج و قیمت او نمی‌گاهد. (۴۴/۱)

* برای آگاهی بیشتر در این مورد ر.ک: گزیده غزلیات شمس، به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (مجموعه سخن پارسی) شرکت سهامی جیبی، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۴، صفحه هفده (مقدمه).

خود غم که بود که یاد آریم او را
در دل چه که بر خاک نگاریم او را
غم باذام است لیک بس بی‌مغز است
گر سر نهد مغز برآریم او را (۷۱۸)

مولانا، بر این نکته که خویشتن را در بلا
افکنده، آگاه است، زیرا، حلاوت‌هایی که در
فنای بیخودی و مستی عشق الهی دیده
است، بر همه چیز ترجیح دارد. (۹۸۸۶). این
است که به همه توصیه می‌کند:

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم
به جز عشق به جز عشق دگر کار نداریم
درین خاک درین خاک در این مزرعه پاک
به جز مهر به جز عشق دگر تعجب نگاریم (۲۷۴۳)

زندگی حقیقی در دیدار معشوق است، و
زندگی بدون عشق الهی، در نظر او هیچ
جلوهای ندارد و به کار وی نمی‌آید

چون از رخ یار دور گشتم به بهار
عیدم به چه کار آید و عیشم به چه کار
از باغ به جای سبزه گوخار بروی
وز ابر به جای قطره گوسنگ بهار

بنابراین مردی همچون مولانا با آن
جهان بینی خاص الهی، طبیعی است که از
اغتنام فرصت (البته در مفهوم منفی آن)
سخن نگوید و زبان به شکایت از روزگار
نگشاید، هر چند می‌داند که جهان افسونگر
و ناپایدار است، اما خویشتن را زیر کتر از آن
می‌داند:

این جهان افسونگر است و وعده فردا دهد
ما از آن زیر کتریم ای خوش پسر که دم خوریم
(۲۸۹۳)

شوقی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شیخ زین‌الدین

مجله کیهان

دانشگاه کماله خاور

ارسال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

پایان کار

شور و شوقی که در درون مولانا راه
یافته و اضطراب و آتشی که در خانه دل او
افروخته، دیگر غم را در سینه وی راهی
نیست به همین دلیل می‌گوید:

سر غصه بگویم غم از خانه برویم
همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیعیان الهیم ز کس مزد نخواهیم
که ما پاکروانیم نه طماع و پلیدیم (۲۷۴۳)

محمدیان، یعنی عارفان و سالکان که در
جستجوی «انسان کامل» و «کمال انسان»
هستند، هیچ گاه از اندوه و غم یاد
نمی‌آورند، غم مخصوص بولهیبیان است،
یعنی آنان که در بند جسماند و کمال انسان
را در کمال جسمانی و تن‌پروری می‌دانند،
به گمان بولهیبیان نوشیدن باده غم را از دل
می‌زداید، لیکن مولانا، عارفان را از اصل
باده هم خوشدلتر و شادمانتر می‌داند و به
ساقی توصیه می‌کند که افیون خویش را به
بولهیبیان بدهد که محبوس غم و
اندوهند (۹۸۸۳). در نظر محمدیان:

باری را تحمل می کند:

نو به نو هر روز باری می کشم
وین بلا از بهر کاری می کشم

زحمت سرما و برف ماه دی
بر امید نوبهاری می کشم (۱۳۷۴)

از عواملی که انسان را ملول می سازد او را از عشق الهی باز می دارد غرضهاست که همچون مانعی دوستیها را تیره می دارد. اگر غرضها از میان برود، دوستیها رو می نماید (۲۵۷/۳) پس معیار او بر آن است که پیکار نجوید و از اغیار سخن نگوید (۲۳۰/۳) و به جز هجو خاطر خود هجو کسی نگوید (۲۰۶/۲) زیرا، دلی که در آغوش عشق پروردگار خزیدن گرفت، از مردم دغل روزگار رهیده گشت (۲۹۶/۱). چه بسا افرادی که ناآگاه بودند چون شیر بر عاشقان حق غریدند و زبان به طعن و اعتراض گشودند، لیکن چون حقیقت عشق را دریافتند، همانند روباه منقاد و فرمانبردار شدند. (۲۳۹/۳) بنابراین شکایت از جور خلق کار عارفانی چون مولانا نیست، بلکه این کار، پیشه غافلان است (۲۹۵/۱).

می دانیم که مولانا زندگی این جهان را به این منظور می خواهد تا در آن مرحله ای از جمال روحی را طی کند و روح را به سوی کمال و تعالی پیش براند، هدف از زندگی این جهانی خوردن و خوابیدن و به دنبال مقام و جاه مادی و صوری رفتن نیست.

انسان مکلف است به کسب صفات الهی بپردازد و از صفات اهریمنی دوری جوید، علاوه بر این وظیفه انسانهای خوب آن است که غافلان و ناآگاهان را به وظیفه اصلیشان آشنا سازد و آنان را از زندگی حیوانی

کتابخانه
مکتب
مکتب

دیوان کبیر

شکل تصاویر و زینات و سفایف فارسی و عربی و ترجمیات و لغات

از کتب

مولانا جلال الدین محمد مشهور بولوی

بهرزاد

بسیاسات حواری

بیت الزمان فردا نهم ستاد دانشگاه تهران

هنگامی که مولانا از رنج و بلای ناشی از جهان سخن به میان می آورد، آن را چراگاه خزان می نامد و نکوهشش می کند، زیرا، کسانی شیفته دنیا و زندگی جسمانی هستند، همچون حیوانات در بند خور و خوابند. شناخت آنان از انسان همان شناخت ظاهری است و توجهی به بعد روحانی و عیسوی انسان ندارند. مولانا از این که چنین دنیایی را شناخته آزرده خاطر می خود را چنین سروده است:

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم

تو چراگاه خرانی نی مقام عیسی

این چراگاه خزان را من چرا بشناختم (۲۸۲/۳)

بدین سان مولانا با چنین طرز نگرشی کمتر به شکایت از روزگار و مردم آن پرداخته است، سعی او همه آن بوده تا افرادی که سخن او را در نمی یابند به راه آورد و از شربت عشق مقدس جامی به آنان بچشاند، مدار کار او بر تحمل است، و به امید رسیدن به نوبهار عشق پروردگار، هر

محرمی نیافته بود تا درد خویش بر او اظهار کند:

به که گویم؟ به جهان محرم کو،
چه خبر گویم بایی خبران
ظاهر بحر بود جای خسان
باطن بحر مقام گهران (۲۴۲/۴)

متأسفانه بسیاری از مردم روزگار مولانا به ظاهر دریا توجه داشتند و چون از باطن آن درک عمیقی نداشتند هیچ گاه گوهر معنای سخن مولانا را در نمی‌یافتند و هر خامی هم لایق آن نیست تا اسرار عشق پروردگار را در یابد بلکه:

در راه طلب رسیده‌ای می‌باید
دامن ز جهان کشیده‌ای می‌باید

بینایی خویش را دواکن ورنی
عالم همه اوست دیده‌ای می‌باید (۱۴۱/۸)

بدین ترتیب این غریب جهان معنی گهگاه ملالت خاطر خویش را از بوله‌بیان یعنی خامانی که سخن او را در نمی‌یابند و به آزار واذیت وی می‌پردازند، اظهار می‌دارد مولانا بر این باور است که بوله‌بیان و افراد پست اگر او را نمی‌آزردند سخن الهی وی در همه دلها روان می‌شد:

گر ضمیر هر خسی مارا نخستنی در جهان
در سرودلها روان مانند سودا بودمی (۱۰۵/۳)

میان مولانا و نامحرمان فاصله‌ای زیاد است و اساساً ماهیت عاشقان حق باعاشقان نفس متفاوت است، به همین دلیل مولانا از ذوق درونی خویش با کسانی که همدل او نیستند سخن به میان نمی‌آورد (۲۷۶/۶) و می‌گوید آنان که به ظاهر یارما بودند چون

باز دارد، اما مردم هر عصر و روزگاری یکسان و یک رنگ نیستند، همه مردم یکسان نمی‌اندیشند و درجه دریافت و فهم آنان از معارف الهی به یک اندازه نیست. از اینجاست که گروهی هدف آفرینش انسان را در زندگی همین جهان خلاصه می‌کنند، این گروه در حقیقت جز به جنبه‌های مادی انسان نمی‌اندیشند و جز خویشتن را نمی‌بینند باورشان این است که چون زندگی این دنیا کوتاه است و پس از دوره‌ای کوتاه انسان می‌میرد پس فرصت را باید غنیمت شمرد و تا آنجا که ممکن است به کسب لذات نفسانی و جمع مال و تن آسانی پرداخت و روز و شب را در اندیشه تهیه مقدمات رفاه و سرگرمی گذرانید. برای این گروه زندگی فردی مقدم بر زندگی جمعی است.

آنان با هر قاعده و آیینی که با منافع خصوصی و فردیشان سازگار نباشد یا آزادیهای نفسانیشان را محدود کند، مخالفت می‌کنند. دنیا در نظر ایشان همانند چراگاهی است که شب و روز در آن باید به خوردن و خوابیدن و شهوت راندن مشغول بود. این دسته همانها هستند که در این مقاله از آنان به بوله‌بیان، در مقابل محمدیان، تعبیر شده است و همان گونه که می‌دانیم سوگمندان در هر جامعه‌ای تعداد آنها نیز فراوان است بوله‌بیان سخن مردان حق را نیز فراگوش نمی‌گیرند.

مولانا گهگاه از این گونه افراد اظهار ملالت دلتنگی می‌کند، زیرا، در اینان گوشی نمی‌باید که حریف زبان عاشقانه او باشد (۱۵۰/۱) حتی گاهی خویشان گذشته را اغیار می‌بیند، بناچار ترک خویش و ترک خویشان می‌کند (۲۴۶/۱) مولانا در حقیقت

گران جانان همچون دُرد هستند که
وجودشان از صافی و پاکی بدور است (۲۱/۱)
آنان که ادعای عشق دارند و عاشق نیستند
ذوقی در درون ندارند و غافلان تیره دل
این روزگار درونشان پر از انکار است (۸۷/۱)
اگر کسی یک قدح از شراب عشق الهی
بنوشد دیگر تر شروبی معنی ندارد. (۳۷/۱)
وی گاهی به نکوهش حاسدان و نادانان
می پردازد و جز پیشه عشق، دیگر پیشه
عشق، دیگر پیشه‌ها را هرزه می‌شمارد و
می‌گوید:

ابله اگر زنج زند توره عشق گم مکن

پیشه عشق برگزین هرزه شمرد گر حرف (۱۲۸/۱)

او با این که می‌داند «همیشه کشتی
احمق غریق توفان است» (۲۸۱/۱) اما گاهی به
ابلهان و حاسدانان که زرفای سخنش را در
نمی‌یابند و آزارش می‌دهند، حمله می‌کند
و آنان را به شدت می‌نکوهد.* او بر این
نکته آگاه است که از دنیا جویان و تن
پروران هیچ کس را بهرامی نیست خود
غافلند و ممکن است دیگران را نیز به جانب
غفلت رهنمون شوند:

زین مردم کارا زین خانه پر غوغا

عیسی نخورد حلوا کاین آخور خبر آمد (۴۸۲)

* به عنوان مثال: ر.ک: کلیات شمس، ج ۱، ص ۲۸۱،
س ۱۱ و نیز همان کتاب، ج ۵، ص ۱۵ و غزل
۲۱۳۷ که در آن به شدت هرچه تمامتر به حسودان
و احمقان حمله کرده است علاوه بر آن مولانا در
مثنوی نیز بارها به نکوهش احمقان پرداخته است،
از جمله می‌گوید:

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت

صحبت احمق بسی خونها بریخت

عشق الهی مارا بامیل خویش سازگار
نیافتند همچون خیال از پیش ما برخاستند
وما در عوض خیال یار را پیش خود
بنشانیدیم و از آنان اعراض کردیم (۲۸۸/۳).
این کوتاه نظران، دشمنان در کمینی
هستند که برای دوری از آنان باید خلوت
سحر را برگزید و راز دل را در چاه گفت،
زیرا چنین خامان کوتاه بین لیاقت آن را
ندارند که سخن او را ادراک کنند (۱۲۰/۱)
وی از آنان می‌خواهد که:

ملا تم مکنید، ار، دراز می‌گویم

بود که کشف شود حال بنده پیش شما (۱۴۲/۱)

این گونه مردم کوتاه نظر لایق دوستی
مردان خدا نیستند، اینان مادر فتنه‌اند و
دوستی با چنین کسانی دشمن جانهای خدا
جویی چون مولانا است (۲۷۰/۴) طمن و طنز
آنان هذیانی بیش نیست و نباید به آن واقعی
گذاشت: من هذیان او را با درون دل شنیدم
و گمان بدی را که در حق من داشت دیدم،
او همچون سگی است که پایم را گزید و به
من جفا روا داشت، لیکن من در مقام مقابله
و انتقام برنخواهم آمد، زیرا، من چون او
پست، نیستم لب خویش می‌گزم، خاموش
می‌شوم و تحمل می‌کنم. (۱/۴)

و در جای دیگر مردم روزگار خویش را این گونه توصیف می‌کند:

عهد شکن گشته‌اند خاصه و عامه
قاعده اهل روزگار نه این بود (۲۰۲۳)

محمدیان و آنان که در جستجوی انسان کامل و کمال انسانند بیرون و درونشان یکی است، در گرفتار و رفتار صادقند، از تظاهر و ریا بدورند، به همین دلیل چون با مردمی ریا کار برخورد کنند که بیرونشان زیباست و درونشان زشت، این نابهنجاری درون را بر نمی‌تابند، فریاد برمی‌آورند:

آه ازین زشتان که مه رو می‌نمایند از نقاب
از درون سو کاهتاب و از برون سوماهتاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون
دام‌زدان در ضمیرورمز شاهان در خطاب (۱۸۱۱)

با این همه، دلی که پروردگار دلارام او باشد، از ستم دشمنان غمگین نمی‌شود (۲۶۱/۱) هر چند این تیره روحان که کفر از جان تیره‌شان ننگ دارد بر شهید ایمان مردان حق زهر می‌ریزند، اما چیزی جز نقشی جسمانی و فناپذیر نیستند و سرانجامی جز نابودی ندارند. آنان به این دلیل در پوستین مردان حق افتادماند و از آنها عیب جویی می‌کنند که به هنر با ایشان نمی‌توانند برابری کرد. این گران جانان بدین وسیله می‌خواهند عیب خویش را بپوشند (۸۹/۱) مولانا در برابر این گروه از خویشتن مقاومت نشان می‌دهد و می‌گوید:

زنبور نیم من که به دودی بروم
یا همچو پری به بوی عودی بروم
یا سیل شکسته تا به رودی بروم
یا حرص که در عشوه سودی بروم (۲۱۵/۸)

مولانا به این روترشان فراموشگر و این خودبینان که دانش ایشان هیچ بقایی ندارد، توجهی ندارد. (۱۵۸/۱) او خواهان اجتماعی است که مردم آن به جنبه‌های معنوی و الهی زندگی بیندیشند و آرزو دارد که انسان را در سیر صعودی به سوی کمال ببیند.

وی در شگفت است که چرا تیرمروحان این همه خویشتن را وابسته زندگی مادی کرده‌اند و لحظه‌ای سر از لاک خویش بدر نمی‌آورند و به خود نمی‌اندیشند، مولانا خطاب به آنان می‌گوید:

میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی
چرا مانند سلطانات بر این طارم نمی‌گردی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ آوازی
چرا در حلقه درها دمی محرم نمی‌گردی (۳۳۰/۸)

باد و دم شهوت این بوله‌بیان را می‌رباید و آنان را فریب می‌دهد و چون در دین عمقی ندارند گمراهشان می‌کند، در حالی که محمدیان و مردان حق که کهربای عقل و روح می‌باشند از اینگونه امور بدورند و باد حرص و آز و شهوت نمی‌تواند آنان را بفریبد (۲۵۸/۲) این گروه باطل امتی هستند در فکر نان و برای تخریب روح و جان می‌کوشند. (۲۴۳/۴)

مولانا این بوله‌بیان را رمه‌ای پر از لاف می‌داند که نباید از آنان انتظار وفا داشت. (۱۲۷/۱)

طبیعی است که این نامحرمان به بدگویی، غیبت و توطئه‌چینی درباره‌ی مردان حق بپردازند. اما مولانا را باکی از بدگوییهای آنان نیست و خطاب به ایشان می‌گوید:

ای رو ترش به پیشم بدگفتای مرا پس
مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفته پلیدت در روی شد پدیدت
پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس (۸۰۳)

این ابلهان گران جان، به دلیل عدم
شناخت، گوهری ارزشمند همچون یوسف را
در بازار شهر به بردگی می فروشند (۱۲/۵)
مولانا نه تنها به طعنه و تمسخر اینان
اعتنایی ندارد که در مقابل آنان خویشتن را
همچون بازی بلندپرواز می داند که ساعد
سلطان را برگزیده است، نه همانند کرکسی
که بوی مردار دنیا و نفس پرستی او را از
مهر پروردگارش بازدارد. (۲۵۰/۳)
مولانا بدگمانی خویش را از این فریب
خوردگان دنیاپرست چنین ابراز می دارد:

جای آن هست ارگمان بد بریم
زان که بی مگری امین، جستیم، نیست
پشت ما از ظن بد شد چون گمان
زان که راهی بی کمین جستیم نیست (۲۴۷/۱)

برای مردان حق و آنان که به سیر و سلوک
به سوی پروردگار مشغولند، زندگی این
جهان جلوه‌ای ندارد و آنچه در چشم تیره
روحان گرامی است در نظر آنان خوار است.
به همین دلیل دنیا برای مولانا محیطی
است که در آن احساس غربت می کند و
آرزو دارد که مرغ روحش به سوی الله پرواز
کند. طبیعی است تا زمانی که روح آن
تربیت لازم را کسب نکرده و چنین آرزویی
تحقق نپذیرفته مولانا در این محیط با این
هم‌صحبان احساس دل‌تنگی می کند.

زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد
ای مرغ روح وقت نیامدی که بربری؟

وین پر در شکسته پر خون خویش را
سوی جناب مالک و مخدوم خود بری (۲۲۴/۱)
او دنیا را پیرزنی می داند که خو گرفتن به
تعلقات دنیوی شایسته مردان خدانایست:

دنیا زن پیر است چه باشد گرتو
با پیرزنی انس نگیری دو سه روز (۱۶۲/۸)

وی از مصاحبت با خامان و دنیا دوستان و
خودبینانی که در برابر عشق حق او را
سرزنش می کنند، احساس ملال خاطر
می کند و چنین شکوه سر می دهد:

در مصطبه جهان زبد نامی چند
سیر آدمم از سرزنش خامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند

تا پیش اجل باز روم گامی چند (۱۱۲/۸)

و در مقابل کسانی که حال و سخن او را
ادراک نمی کنند و گزافه گو و لافزنش
می خوانند می گوید:

گویند مرا چند بگندی و گزاف
کارت همه عشرت است و گفتت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفرا می یاف
سیمرغ طربناک شناسد که قاف (۱۷۸/۸)

همچنان که پیشتر اشاره شد مولانا
معتقد است که انسان در بعد جسمانی
خلاصه نمی شود، به همین دلیل فناپذیر
نیست و برای اینکه روحش تکامل یابد و به
دیدار پروردگارش برسد باید این مرحله از
زندگی جسمانی و این جهانی را بگذراند.
بنابر این در برابر آنان که او را پیر و فناپذیر
می خوانند می گوید:

چند ازین فکر فسرده چند ازین فکر زمن
نمره‌های آتشین و چهره‌های زرد کو؟
کیمیا و زر نمی‌جویم. مس قابل کجاست؟
گرم رو را خود که یابد نیم گرمی سرد کو؟ (۵۸/۵۸)



او آشکارا به اطرافیان‌ش که حال و سخن
وی را در نمی‌یابند اعلام می‌کند:

شما مست نگشتید و زان باده نخوردید
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم؟ (۲۲۵/۲۲۵)

مولانا آرزومند است که روزی دنیا به کام
عاشقان الله شود و تعداد کسانی که زنگ
هوا و هوس را از دل زدوده‌اند یاد شود، آینه
دل مردم روزگار از حرص و از پاک شود و
جامعه‌ای با انسانهایی پاک و خداجوی پدید
آید:

کی باشد کاین قفس چمن گردد
واندر خور گام و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین گردد
وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید

و زغصه حسود ممتحن گردد (۸۴۲-۸۴۲)

ز نهار مرا مگو که پیروم
پیری و فنا کجا پذیرم
من ماهی چشمه حیاتم
من غرقه بحر شهد و شیرم (۲۶۴/۲۶۴)

در برابر اشخاص قشری و کوتاه‌بین مولانا
در بیان راز دل خویش متردد است و با این
که یک سینه سخن دارد در تردید بسر
می‌برد که آیا صاحب‌دلی هست تا سخن
خویش را با او در میان گذارد:

من بی‌دل و دستارم در خانه خمارم
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه (۱۲۰/۱۲۰)

برای عارفی چون مولانا، از میان تمام
موجودات دنیا، فقط عشق حق‌بسنده است،
او با وجود عشق پروردگار به محبت هیچ
مخلوقی نیاز ندارد و آنچه برای دیگران
جلوه دارد در چشم او نمودی ندارد. مولانا
خویش‌تن را مستغنی از همه نامحرمان و
گران جانان احساس می‌کند و می‌گوید:

ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم
نه نهانم نه پدیدم چه کنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
چو تورا میدو و شکارم چه کنم تیرو کمان را (۱۰۴/۱۰۴)

با اینکه افراد زیادی دورو بر او را
گرفته‌اند و به وی اظهار دوستی و ارادت
می‌کنند اما مولانا می‌داند که هر کدام از
اینان کسانی هستند که از ظن خویش یار
وی شده‌اند و درد او را در نمی‌یابند، به
همین دلیل است که در این پهنه گیتی
دردمندی نمی‌یابد تا درد خویش را بر او
اظهار کند:

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو؟
صابری و صادقی را درد باید درد کو؟

به همین دلیل تاهنگامی که معیارهای فعلی عوض نشود احوال قلندری به سامان نمی‌رسد.

مولانا در شهر می‌گردد، یعقوب وار، و اسفاها می‌زند اما دیدار خوب یوسف کنعان نصیب وی نمی‌شود (۲۵۵/۱)، شهر را زندانی می‌یابد که آوارگی در کوه ودشت بر ماندن در آن حبس گاه ترجیح دارد، زیرا، آنچه در شهر می‌یابد دیوان و درندگان هستند که ظاهر انسانی دارند و طبیعی است که دست این اهریمنان انسان چهره همچون کوهی آتشفشان، لبریز از شراره‌های سوزان درون، فریاد برآورد که:

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پر شکایت گریبان شدم ملول
آن‌های وهوی و نعره مستانم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم، انسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آن که یافت می‌نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست (۲۵۵/۱)

و اگر چه می‌داند که تحقق یافتن چنان جامعه‌ای آرزویی تقریباً محال است، با این همه اظهار می‌دارد که آیا روزی فرا می‌رسد که:

هر بزه ز گرگ شیر آشامد
هر پیل انیس گرگدن گردد
زانبوهی دئبران و معروبان
هر گوشه شهر ما تختن گردد (۸۵/۲)

و چون این آرزو به تحقق نمی‌پیوندد، درنگ در میان گرگان خون‌آشام و مردمی که رنگی از وفا بر چهره ندارند، جایز نمی‌داند و آرزو دارد که از دیده آنان پنهان باشد تا آنها را نبیند.

یک چند میان خلق کردیم درنگ
زیشان زوفا نه بوی دیدیم و نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیده خلق
چون آب در آهن و جو آتش در سنگ (۱۸۱/۸)
او گهگاه در برابر این کوتاه‌بینان شکیبایی
خویش را از دست می‌دهد و می‌گوید:

گر صبر کنم جامه و جان می‌سوزد
جان من و جان جملگان می‌سوزد
وربانگ برآورم دهان می‌سوزد
چه جای دهان هر دو جهان می‌سوزد (۱۹۴/۸)
مدرسه‌ای که در آن ذکر خدا نباشد
و مسجدی که جایگاه تظاهر و ریا باشد، اگر
نباشد بهتر است. (۱۳۶/۸)